



# فلاشی



• ویرجینیا وولف •

# فلاشی

... یک سرگذشت ...

ترجمهٔ میلاد میناکار



بنگاه ترجمه و نشر  
کتاب پارسه

سرشناسه: وولف، ویرجینیا، ۱۸۸۲ - ۱۹۴۱ م. Woolf, Virginia  
 عنوان و نام پدیدآور: فلاش (یک سرگذشت) / ویرجینیا وولف / ترجمه میلاد میناکار  
 مشخصات نشر: تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه ۱۳۹۸  
 مشخصات ظاهری: ۱۱۸  
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۵۳-۵۶۱-۰  
 وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا  
 یادداشت: عنوان اصلی: Flush: a biography, c 1933  
 موضوع: براونینگ، الیزابت بارت، ۱۸۰۶ - ۱۸۶۱ م. -- داستان / داستان‌های  
 انگلیسی -- قرن ۲۰ م. / سگ‌ها -- داستان  
 رده‌بندی کنگره: Pz۳  
 رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۲  
 شماره کتابشناسی ملی: ۵۹۸۵۴۳۸



## ■ فلاش (یک سرگذشت)

ویرجینیا وولف	ترجمه میلاد میناکار
آماده‌سازی و تولید:	بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه
طراحی گرافیک: پرویز بیانی	چاپ و صحافی: دالاهو
نوبت و شمارگان: چاپ اول ۱۴۰۰، ۵۵۰ نسخه	

همه حقوق چاپ و نشر برای بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه محفوظ است.  
 هرگونه اقتباس از این اثر، منوط به دریافت اجازه کتبی از ناشر است.

### بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه

تهران، خیابان انقلاب، خیابان فخررازی، خیابان شهدای ژاندارمری شرقی، پلاک ۷۴،  
 طبقه سوم، تلفن، ۶۶۴۷۷۴۰۵

[www.parsehbook.com](http://www.parsehbook.com) / [info@parsehbook.com](mailto:info@parsehbook.com)




 @ketabeparseh

فروشگاه: تهران، خیابان ولیعصر، روبروی دوراهی یوسف‌آباد، پلاک ۱۹۴۱  
 تلفن: ۸۸۹۱۸۹۴



### ویرجینیا وولف (۱۸۸۲-۱۹۴۱)

وولف را نویسندهٔ رمان‌های تجربی و تکنیکال می‌دانند که همواره سعی در تشریح واقعیت‌های درونی انسان داشته است. نگاه ویژهٔ او به زن، زندگی و نوشتن، باعث شده تا برخی آثارش بر جریان‌های اجتماعی و فمینیستی دوران خود و پس از خود تأثیری عمیق بگذارد.

از دیگر آثار او:

خانم دالووی، به‌سوی فانوس دریایی و اتاقی از آن خود



به متین ...





سخن آغازین

مرا می‌گفت دوش آن یار عیار  
سگ عاشق به از شیران هشیار  
«مولوی»

فلاش (۱۹۳۳) همان‌طور که از عنوان فرعی‌اش، یک سرگذشت، برمی‌آید، داستانی در سیاق زندگی‌نامه است. در اصل فلاش به زندگی سگی از نژاد اسپانیل‌کاگر می‌پردازد که صاحبش شاعر شهیر انگلیسی، الیزابت برت براونینگ (۱۸۶۱-۱۸۰۶) - همسر رابرت براونینگ شاعر (۱۸۸۹-۱۸۱۲) - است. وولف در این اثر، مستندات را با قوه‌خیال تلفیق کرده و از گذار واکاوی زندگی فلاش، به زندگی الیزابت برت نیز پرداخته و حتی پارافراتر نهاده به اوضاع اجتماعی و فرهنگی جوامع انگلستان و ایتالیا نیز اشاره‌ای داشته است. اما افزون بر این، نقطه‌قوت دیگر این اثر، توصیف عواطف و ادراکات عالم حیوانی قهرمان داستان، فلاش، است و به جرئت می‌توان اذعان کرد که وولف بعضاً در صدد خلق کردن احساساتی، سوای احساسات و عواطف انسانی، برای فلاش برآمده است.

میلاد میناکار، ۱۳۹۷



تری مایل کراس<sup>۱</sup>

همه قبول دارند آن نژاد و تیره‌ای که موضوع این خاطرات دم از انتسابش را می‌زند، یکی از باقدمت‌ترین نژادهاست. پس جای تعجبی ندارد که منشأ اسمش در هاله‌ای از ابهام فرورفته است. میلیون‌ها سال پیش کشوری که اکنون اسپانیا نام دارد، در جوش و خروش خلقت، با بی‌تابی در غلیان بود. سالیان سال گذشت؛ گیاهان پدید آمدند؛ هر جا که گیاه باشد قانون طبیعت اقتضا کرده است که خرگوش هم باشد؛ و هر جا که خرگوش باشد مشیت الهی مقدر کرده است که سگ هم باشد. در این باره جای هیچ حرف و حدیثی نیست. اما وقتی می‌پرسیم چرا سگی را که خرگوش شکار کرد، اسپانیل<sup>۲</sup> نامیدند، آن‌گاه تردیدها و مشکل‌ها سر بر می‌آورند. به زعم برخی از مورخان زمانی که کارتاژی‌ها پا به اسپانیا گذاشتند، سربازان عادی یکصدافریاد کشیدند: «اسپان! اسپان!»— زیرا از پشت هر خار و بوته‌ای خرگوش بیرون می‌جهید. آن سرزمین پر بود از خرگوش. و «اسپان» در

---

1. Three Mile Cross

2. Spaniel

زبان کارتاژی به معنی خرگوش است. لذا آنجا را هیسپانیا، یا سرزمین خرگوش، نامیدند، و آن سگ‌ها را، که یکباره دیدند به دنبال خرگوش‌ها هستند، اسپانیل یا سگ‌های خرگوش گیر نامیدند.

بسیاری از ما رضی هستیم که بحث را در همین جا رها کنیم؛ اما حقیقت واداران می‌کند تا بر گفته بیفزاییم که دیدگاه متفاوت دیگری هم وجود دارد. این محققان می‌گویند که واژه «هیسپانیا» هیچ ارتباطی با واژه کارتاژی «اسپان» ندارد. واژه «هیسپانیا» از واژه باسکی<sup>۱</sup> «españa» به معنی کناره یا مرز مشتق می‌شود. در این صورت، خرگوش، بوته، سگ، سرباز-تمام آن تصویر رمانتیک و شیرین را باید از ذهن بیرون کرد؛ و صرفاً باید این‌گونه تصور کنیم که به همان دلیل که اسپانیا را España می‌نامیم، اسپانیل را نیز اسپانیل می‌خوانیم. دیدگاه سوم کهن‌شناسان این است که درست همان‌طور که عاشق، معشوقه‌اش را عفریته یا میمون صدا می‌زند، اسپانیایی‌ها سگ‌های محبوبشان را بد ترکیب یا بدقواره می‌نامیدند (می‌توان چنین معانی را به واژه España تحمیل کرد) چرا که اسپانیل خلاف این را شهره است - اینکه یک فرضیه را با حرارت در سر پیورانیم، زیاده‌خیال‌بافانه است.

با صرف نظر کردن از این نظریه‌ها، و نظریه‌های متعدد دیگر که نباید ما را در اینجا متوقف کنند، به سرزمین ولز در میانه قرن دهم می‌رسیم. دیگر اسپانیل در آن سرزمین حضور دارد، که به عقیده برخی، خاندان اسپانیایی ابهور<sup>۲</sup> یا ایوور<sup>۳</sup> در قرن‌های بسیار دور آن را با خود آورده است؛ و مسلماً تا میانه قرن دهم سگ خوشنام و ارزشمندی بوده است. هاول دا<sup>۴</sup> در کتاب قوانین خود آورده است: «اسپانیل شاه یک پوندی می‌ارزد.» و وقتی یادمان باشد که در

۱. Basque: قومی ساکن شمال شرق اسپانیا و جنوب فرانسه. (تمام پانوشت‌ها از مترجم است.)

2. Ebbor

3. Ivor

۴. Howel Dha: (متوفی ۹۴۹ یا ۹۵۰ میلادی) ملقب به هاول نیک، و قانون‌گذار ولز بود.

سال ۹۴۸ میلادی با پوند چه چیزها - چه تعداد همسر، غلام، اسب، گاو، بو قلمون و غاز - می شد خرید، آن گاه محرز می گردد که اسپانیل آن زمان ها سگ بارزش و مشهوری بوده است. در آن ایام جایش در کنار شاه بود. قبل از خیل شاهان پرآوازه، نژادش ارج و قرب داشت. وقتی خاندان های پلاتناجنت<sup>۱</sup> و تیودر<sup>۲</sup> و استوارت<sup>۳</sup> با خیش اجاره ای داشتند زمین مردم را شخم می زدند، همان موقع اسپانیل ها در کاخ ها آسوده بودند. خیلی قبل تر از آنکه خاندان های هاوارد<sup>۴</sup>، کاوندیش<sup>۵</sup> یا راسل<sup>۶</sup> از خانواده های معمولی اسمیت<sup>۷</sup>، جونز<sup>۸</sup> و تامکین<sup>۹</sup> پیشی بگیرند، نژاد اسپانیل، نژادی متشخص و متمایز بود. و با گذر قرن ها، تیره های فرعی از نژاد اصلی منفک شدند. به تدریج، آن طور که تاریخ انگلستان مسیر خود را پیش می گیرد، دست کم هفت نژاد مشهور اسپانیل به وجود آمد: کلامبر<sup>۱۰</sup>، ساسکس<sup>۱۱</sup>، نور فولک<sup>۱۲</sup>، بلک فیلد<sup>۱۳</sup>، کاکر<sup>۱۴</sup>، آیریش واتر<sup>۱۵</sup> و انگلیش واتر<sup>۱۶</sup>، همگی از اسپانیل اصلی دوران ماقبل تاریخ حاصل می شوند اما خصوصیات متمایزی را بروز می دهند، لذا به عنوان سگ هایی متمایز، بی شک امتیازهایی را می طلبند. در باب وجود طبقه اشرافی سگ ها در زمان فرمانروایی ملکه الیزابت، سر فیلیپ سیدنی<sup>۱۷</sup> شهادت می دهد و در کتاب آرکادیا می نویسد: «...سگ های تازی، اسپانیل ها و سگ های هوند<sup>۱۸</sup> که اولی را احتمالاً می توان در طبقه لردها، دومی را جنتلمن ها و آخری را خرده مالکان<sup>۱۹</sup> سگان به شمار آورد.»

- |                   |                       |                 |
|-------------------|-----------------------|-----------------|
| 1. Plantagenets   | 2. Tudors             | 3. Stuarts      |
| 4. Howards        | 5. Cavendishes        | 6. Russells     |
| 7. Smiths         | 8. Joneses            | 9. Tomkins      |
| 10. Clumber       | 11. Sussex            | 12. Norfolk     |
| 13. Black Field   | 14. Cocker            | 15. Irish Water |
| 16. English Water | 17. Sir Philip Sidney | 18. Hound       |

۱۹. Yeomen: در اینجا القاب اشرافی به صورت نزولی ذکر شده است.

با این همه، اگر این فرض را بپذیریم که اسپانیل‌ها از الگوی انسانی تبعیت کرده سگان تازی را برتر از خود دانسته‌اند و سگان هوند را فروتر از خود، آن‌گاه باید بپذیریم که طبقه‌بندی اشرافی آن‌ها نسبت به طبقه‌بندی اشرافی ما بر اساس دلایل بهتری بنا شده است. دست‌کم چنین حرفی باید استنتاج کسانی باشد که قوانین انجمن اسپانیل را مطالعه و بررسی می‌کنند. این هیئت والا صراحتاً آنچه را که موجب حسن و قبح اسپانیل می‌شود، مشخص کرده است. چشمان روشن، مثلاً، پسندیده نیست؛ گوش‌های تابیده حتی بدتر از آن است؛ و دماغ روشن یا کاکل مادرزاد تقریباً مایهٔ فضاخت است. ویژگی‌های نیک اسپانیل نیز به روشنی تعیین شده است. سرش باید صاف باشد، بدون برجستگی زیاد آشکاری از پوزه آغاز شود؛ جمجمه به طرز متناسبی باید گرد باشد و بزرگ با فضای وسیع برای قوای دماغی؛ چشم‌ها باید ورقلنبیده باشند اما نه باباغوری؛ حالت کلی چهره باید حاکی از هوش و وقار باشد. اسپانیلی که این ویژگی‌ها را از خود نشان بدهد، پرورش‌اش می‌دهند و از او توله می‌گیرند؛ اما آن اسپانیلی که کاکل و دماغ روشن دارد، از امتیازها و مزایای هم‌نوعان خود محروم می‌شود. این چنین قضات قانون وضع می‌کنند، و با وضع قانون، کیفرها و پاداش‌هایی را تعیین می‌کنند تا تضمینی برای رعایت کردن آن باشد.

اما، حال اگر به سوی جامعهٔ بشری روی بگردانیم، چه سردرگمی و آشوبی که چشم نمی‌بیند! هیچ انجمنی چنین اقتدار قضایی را دربارهٔ نژاد بشر ندارد. کالج هرالدهز<sup>۱</sup> نزدیک‌ترین رویکرد را به انجمن اسپانیل دارد. این کالج دست‌کم مبادرت می‌ورزد تا خلوص تیرهٔ بشر را حفظ کند. اما وقتی می‌پرسیم ویژگی‌های نجیب‌زادگی چیست؟ - آیا رنگ چشم‌هایمان باید روشن باشد یا تیره؟ گوش‌هایمان تابیده باشد یا صاف؟

---

1. Heralds' College

آیا داشتن کاکل مایهٔ فصاحت است؟ آن‌گاه قضات تنها ما را به نشان‌های خانوادگی مان ارجاع می‌دهند. چه بسا شما نشان خانوادگی ندارید. در این صورت هیچ‌کسی نیستید. اما زمانی که دعوی داشتن چند دو جین نشان خانوادگی را بکنید، و انتسابتان را به تاج و تخت اثبات کنید، آن‌گاه می‌گویند آدمیزاد هستید که هیچ، نجیب‌زاده هم هستید. از این رو، در تمام محلهٔ می‌فر<sup>۱</sup> به هیچ ظرف ادویه‌دانی بر نمی‌خورید که دارای نقوش شیر نشسته و پری ایستاده نباشد.<sup>۲</sup> حتی پارچه‌فروش‌های ما هم بر سر در مغازه‌هایشان نشان‌های سلطنتی نصب می‌کنند، انگار دلیلی است بر اینکه خوابیدن بر ملحفه‌هایشان آرامش‌بخش است. در همه‌جا مقام و منصب مدعی دارد، و احقاق مزایایش را می‌کنند. با این همه، زمانی که خاندان‌های سلطنتی بوربون<sup>۳</sup>، هابسبورگ<sup>۴</sup> و هوهن‌زولرن<sup>۵</sup> را بررسی می‌کنیم که مزین به تاج و چندین نشان‌های خانوادگی و شیران و پلنگان نشسته و ایستادهٔ متعددی بوده‌اند، و اکنون در تبعیدند و ساقط از قدرت و از ارج و قرب افتاده، آن‌گاه کاری از دستمان بر نمی‌آید به جز اینکه سری تکان داده بپذیریم که قضات انجمن اسپانیل ارزیابی بهتری داشته‌اند. این همان درسی است که با روی گرداندن از این موضوعات مهم و پرداختن به نخستین روزگار زندگی فلاش در خانوادهٔ میتفورد<sup>۶</sup> بی‌درنگ و قهراً می‌آموزیم.

حول وحوش اواخر قرن هجدهم، نژادی از تیرهٔ مشهور اسپانیل در حوالی شهر ردینگ<sup>۷</sup> و در منزل دکتر میدفورد یا میتفورد نامی زندگی می‌کرد. این مرد مشخص، مطابق معیارهای کالج هرالدرز، در صدد نوشتن نامش با

1. Mayfair

۲. این نقوش بر نشان‌های خانوادگی بسیار مرسوم بوده است.

3. Bourbon

4. Hapsburg

5. Hohenzollern

6. Mitford

7. Reading

حرف «ت» بر آمد، و این گونه ادعای هم‌نژادی را با خاندان نورث آمبرلند<sup>۱</sup> از خانواده میتفورد، صاحب قصر برترام<sup>۲</sup>، کرد. همسرش خانم راسل نامی بود و نسب‌اش، هرچند دور اما مسلماً، به خاندان دوک‌زاده بدفورد<sup>۳</sup> می‌رسید. ولی زناشویی اجداد دکتر میتفورد آن‌چنان بی‌اعتنا به موازین صورت گرفت که هیچ هیئت قضاتی نمی‌توانست دعوی نجیب‌زادگی‌اش را بپذیرد یا اجازه تداوم نسل نجیب‌اش را بدهد. چشمانش روشن بود؛ گوش‌هایش تابیده؛ و بر سرش کاکل فصاحت باری دیده می‌شد. به عبارتی، مردی کاملاً خودخواه، بی‌محابا و لخرج، دنیا دوست، نادرست و قمارباز بود. دارایی خودش، زنش و عواید دخترش را به باد داد. به هنگام خوشی ترکشان کرد و به هنگام عجز و ناتوانی شیره‌شان را مکید. البته دو حسن داشت یکی ظاهر بسیار زیبایش بود - شکل یک آپولون بود اما رفته‌رفته شکم‌بارگی و میگزاری این آپولون را مبدل به باکوس کرد<sup>۴</sup> - و دیگری سرسپردگی خالصانه‌اش به سگ‌ها. اما جای تردیدی نیست که اگر یک انجمن انسانی نظیر انجمن اسپانیل می‌بود، املائی میتفورد با حرف «ت» به جای «د»، و ادعای خویشاوندی با خاندان میتفورد، صاحب قصر برترام، کمکی نمی‌کرد که او را از خواری و زبونی، از تمام عذاب طرد و انزوا، از تنگ‌مردی غیراصیل بودن که لایق تداوم نسلش نیست، محفوظ بدارد. اما او آدمیزاد بود. لذا هیچ‌چیز مانع از ازدواجش با یک خانم با اصل و نسب، بیش از هشتاد سال عمر کردن، تملک چندین نسل از سگ‌های تازی و اسپانیل، و داشتن یک دختر نشد.

همه محققان در تعیین قطعی سال تولد فلاش ناکام مانده‌اند، چه برسد به تعیین ماه و روز آن؛ اما احتمالاً قبل از ۱۸۴۲ به دنیا آمده است.

1. Northumberland

2. Bertram

3. Bedford

۴. آپولون ایزد موسیقی، غیب‌دانی، خورشید و... او به زیبایی شهره بود. باکوس ایزد شراب و کشاورزی و... یونانیان او را دیونیسوس می‌نامیدند.



احتمالاً نسلش هم بی واسطه به تری<sup>۱</sup> (حدود سال ۱۸۱۶) می‌رسیده است، و مشخصاتش، که شوربختانه تنها در رسانه ناموثق شعر ضبط شده است، نشان از آن دارد که اسپانیل کاکر سرخ رنگ باارزشی بوده است. دلایل بسیاری وجود دارد که فلاش را فرزند آن «اسپانیل کاکر واقعاً اصیل» بدانیم که دکتر میتفورد به خاطرش از خیر بیست گینی «به دلیل محشر بودنش در شکارگاه» گذشت. افسوس که برای ارائه دقیق‌ترین توصیفمان از جوانی فلاش باید به شعر<sup>۲</sup> اتکا کنیم. رنگش از آن طیف‌های خاص قهوه‌ای سوخته بود که زیر آفتاب «کل تنش چون طلا» می‌درخشد. چشمانش «چشمان مبهوت میشی رنگ دلارام» بود. گوش‌هایی «منگوله‌ای» داشت؛ «پاهای قلمی‌اش پوشیده از مو»، و دمش پهن بود. با لحاظ کردن ضروریات قافیه و لغزش‌های زبان شعر، تنها آن چیزهایی که مورد قبول انجمن اسپانیل است عایدمان می‌شود و نه چیزی بیشتر. جای شکی نیست که فلاش از نوع کاکر اصیل سرخ‌رنگ بوده که تمام ویژگی‌های ممتاز گونه خود را داشته است.

نخستین ماه‌های زندگی‌اش در تری مایل کراس، در یک کلبه کارگرنشین حوالی شهر ردینگ سپری شد. از آنجایی که خانواده میتفورد به روزهای فلاکت باری افتاده بود - تنها خدمتکار خانه کرن هاپوک<sup>۳</sup> بود - روکش صندلی‌ها را خود خانم میتفورد با ارزان‌ترین پارچه دوخته بود؛ ظاهراً مهم‌ترین وسیله منزل یک میز بزرگ بوده است؛ و مهم‌ترین اتاق، گلخانه‌ای وسیع - بعید می‌نماید که فلاش در میان ناز و نعمت، لانه عایق در برابر باران، مسیرهای سیمانی، نوکر و کلفت شخصی، که لایق سگی در جایگاه اوست، بوده باشد. به هر حال، او بزرگ شد؛ با تمام شور و شوق

1. Tray

۲. اشاره به شعر «به سگم، فلاش» اثر الیزابت برت براونینگ دارد.

3. Kerenhappock

نهفته در روحیه اش، از اکثر خوشی‌ها و از برخی از آزادی‌هایی که جوانی و جنسیت‌اش اقتضا می‌کرد، لذت برد. خانم میتفورد، در واقع، بیشتر اوقات در کلبه محبوس بود. باید با صدای بلند ساعت‌ها برای پدرش کتاب می‌خواند؛ بعد باید کریبیج<sup>۱</sup> بازی می‌کرد؛ آخر سر وقتی پدر به خواب می‌رفت، باید پشت میز در گلخانه می‌نشست و می‌نوشت و می‌نوشت تا از این طریق قبض‌هایشان را پرداخته، بدهی‌هایشان را تسویه کند. اما سرانجام لحظه موعود فرا رسید. کاغذهایش را کنار گذاشت، به سرعت کلاهی بر سر گذاشته چترش را برداشت و عازم دشت و دمن همراه با سگ‌هایش شد. اسپانیل‌ها ذاتاً حس همدلی دارند؛ فلاش، چنان‌که از سرگذشت‌اش پیداست، حتی درک مفروطی از عواطف انسانی داشت. دیدن بانوی عزیزش که پس از چندی هوای تازه را استشاق می‌کرد، و در معرض آن، موهای سفیدش پریشان و چهره ذاتاً شادابش سرخ می‌شد - در عین حال چین و چروک‌های پیشانی بزرگش هم صاف می‌شدند - فلاش را که نیمی از تلاطم احساساتش به سبب همدلی با شادمانی بانویش بود، به جست‌وخیز واداشت. هنگامی که خانم میتفورد از میان چمنزار بلند گذشت، فلاش نیز به این‌ور و آن‌ور بسته حجاب سبز چمن‌ها را درید. قطره‌های سرد شبنم و باران ترکیدند و مبدل به بارش‌هایی از افشانه‌های رنگارنگ در گرداگرد دماغش شدند؛ زمین، یکجا سفت، یکجا نرم، یکجا گرم، یکجا سرد، کف نرم پاهایش را گزید، آزرده و غلغلک داد. بعد بوهای متعددی که در غایت ظرافت با هم ترکیب شده بودند، عجب رعشه‌ای به پره‌های دماغش انداختند! بوهای شدید خاک، شمیم گل‌ها؛ بوهای وصف‌ناپذیر برگ و بوته‌زار؛ بوهای متعفن هنگامی که از عرض جاده گذشتند، و بوهای زننده هنگامی که وارد

---

۱. Cribbage: نوعی بازی ورق است.

مزارع لوبیا شدند. اما به یکباره در مسیر باد بوی تندی تیزتر، شدیدتر و بژنده‌تر از تمام بوها آمد. بویی که مغزش را شکافت و صدها غریزه را در او بیدار کرد و هزاران خاطره را زنده. بوی خرگوش صحرائی، بوی روباه. به سرعت برق دوید مثل ماهی سوار بر موج آب دورتر و دورتر شد. بانویش را از یاد برد؛ تمام آدمیان را از یاد برد. فریاد «اسپان! اسپان!» مردان مبهم را شنید. صدای تازیانه‌ها را شنید. تاخت؛ شتافت. دست آخر گیج و مبهوت ایستاد؛ آن افسون‌زدگی از میان رفت؛ دمش را از سر شرم می‌جنباند، و از میان دشت و دمن به سوی خانم میتفورد بازگشت که ایستاده بود و درحالی‌که چترش را تکان می‌داد، فریاد می‌کشید: «فلاش! فلاش! فلاش!» و یک‌بار دیگر آن ندا حتی آمرانه‌تر آمد؛ بوق شکار، غرایز عمیق‌ترش را بیدار و احساسات نیرومندتر و سرکش‌ترش را صدا زد که فراتر از یاد و خاطره رفتند و چمن، درختان، خرگوش، خرگوش صحرائی و روباه را با یک خروش سرکش شوق از میان بردند. مشعل عشق در چشمانش روشن شد؛ صدای بوق شکار ونوس را شنید. فلاش هنوز از آب و گل در نیامده، پدر شده بود.

اگر چنین رفتاری از جانب یک مرد، در سال ۱۸۴۲، سر می‌زد، نویسندهٔ سرگذشت‌نامه را حتی به عذرخواهی وا می‌داشته است؛ اگر هم از جانب یک زن سر می‌زد که هیچ عذری پذیرفته نبود؛ نامش باید با ننگ و رسوایی از صفحهٔ کتاب پاک می‌شده است. اما مسلماً قوانین اخلاقی سگ‌ها، خواه‌ناخواه، با مال مافرق می‌کند، و از این جهت موردی در رفتار فلاش وجود نداشت که حالا مستلزم پرده‌پوشی باشد، یا اینکه در آن موقع او را لایق پاک‌ترین و عقیف‌ترین جماعت سگ‌های آن دیار نگرداند. بر اساس شواهد و قرائن، باید گفت، برادر بزرگ‌تر دکتر پیوزی<sup>۱</sup>

برای خریدنش سر و دست می‌شکست. از روی شخصیت آشکار دکتر پیوزی، می‌توان به شخصیت محتمل برادرش نیز پی برد، و باید چیزی جدی، استوار و نویدبخش در آینده روشن فلاش وجود می‌داشته است که سبکسری او را در زمان حال حتی به وقت توله‌گی قابل چشم‌پوشی بسازد. اما گواه بسیار مهم‌تر در باب استعدادهای ذاتاً جذاب او این است که گرچه آقای پیوزی خواهان خریدنش بود اما خانم میتفورد از فروشش امتناع کرد. از آنجایی که خانم میتفورد کفگیرش به ته دیگ خورده بود - واقعاً نمی‌دانست که چه تراژدی‌ای سر هم کند، چه سالنامه‌ای ویرایش کند، و به کار خفت‌بار استمداد از دوستانش تن داد - حتماً باید بر او سخت گذشته باشد که مبلغ پیشنهادی برادر بزرگ‌تر دکتر پیوزی را رد کرده است. بیست پوند هم برای پدر فلاش پیشنهاد شده بود. خانم میتفورد راحت می‌توانست ده یا پانزده پوند در ازای فلاش مطالبه کند. ده یا پانزده پوند مبلغ هنگفتی بود، مبلغ گزافی بود که به دست‌اش می‌آمد. با ده یا پانزده پوند می‌شد روکش‌های مبلش را عوض کند، دستی به سر و گوش گلخانه‌اش بکشد، رخت و لباس حسابی برای خودش بخرد، و در سال ۱۸۴۲ چنین نوشت: «چهارسالی می‌شود که کلاه، شنل، لباس، حتی یک جفت دستکش نخریده‌ام.»

اما فروختن فلاش محال بود. او در زمره چیزهای نادری قرار می‌گرفت که با پول سر و کار نداشت. اصلاً آیا گونه نادرتری نبود که، به سبب آنکه نمود معنویت و هر آنچه که ورای قیمت است، یک یادگاری مناسب برای رفاقتی بی‌غل‌وغش محسوب می‌شود؟ شاید با این نیت بود که به یک دوست اهدا شد، اگر آدمی آن‌چنان خوش‌اقبال باشد که دوستی این‌چنین داشته باشد، که بیشتر مانند دختر آدم است تا یک دوست؛ به دوستی که تمام تابستان را در اتاق خوابی در خیابان ویمپول کنج عزلت می‌گزیند، به دوستی که کسی نیست جز سرشناس‌ترین شاعر انگلستان،

الیزابت برت<sup>۱</sup> بزرگ، نگون‌بخت و محبوب. وقتی خانم میتفورد فلاش را دید که زیر آفتاب می‌غلند و جست‌وخیز می‌کند، این افکار بیشتر و بیشتر ذهنش را درگیر کرد؛ همان موقع که کنار کاناپه خانم برت در اتاق خواب پوشیده از سایهٔ پیچک و تاریک در لندن نشسته بود. آری؛ فلاش برازندهٔ خانم برت بود؛ خانم برت نیز برازندهٔ فلاش. ایثار بزرگی بود اما این ایثار باید می‌شد. بنابراین، یک روز، احتمالاً در اوایل تابستان ۱۸۴۲، دو رهگذر جالب دیده شده‌اند که راستهٔ خیابان ویمپول را پایین می‌رفتند - زنی مسن، ژنده‌پوش، خپل و بسیار کوتاه با چهرهٔ سرخ و موی سفید و روشن که زنجیر تولهٔ طلایی‌رنگ اسپانیل کاکر بسیار چابک، کنجکاو و اصیل در دست‌اش بود. تقریباً تمام طول خیابان را پیمودند تا آخر سر در مقابل خانهٔ شمارهٔ ۵۰ ایستادند. خانم میتفورد بدون داشتن دلهره‌ای زنگ در رازد.

حتی در این دور و زمانه احتمالاً کسی زنگ خانه‌ای را در خیابان ویمپول بدون دلهره نمی‌زند. این خیابان مجلل‌ترین خیابان لندن است، بی‌روح‌ترین. راست‌اش، وقتی دنیا در آستانهٔ ویرانی قرار بگیرد و پایه‌های تمدن بلرزد، آدمی تنها باید به خیابان ویمپول برود؛ در آن خیابان قدم بزند؛ خانه‌هایش را برانداز کند؛ یکدستی‌شان را ملاحظه کند؛ از دیدن پردهٔ پنجره‌ها و هماهنگی‌شان حیرت‌زده بشود؛ لب به تحسین درکوب‌های برنجی و نظم و ترتیب‌شان بگشاید؛ ببیند که قصابان شقه‌های گوشت را عرضه می‌کنند و آشپزان آن‌ها را می‌خرند؛ درآمد اهالی را تخمین بزند و پی به نتیجهٔ تبعیت از قوانین الهی و انسانی ببرد - آدمی تنها باید به خیابان ویمپول برود و طعم آرامش عمیقی را بچشد که صاحب‌منصبان درش دمیده‌اند تا قردردان باشد که وقتی شهر قرنتس سقوط کرد و شهر مسینا ویران

1. Elizabeth Barrett

شد، وقتی تاج‌ها را باد برد و امپراتوران کهن در حریق سوختند، خیابان ویمپول دست نخورده باقی ماند، و، با گذر از خیابان ویمپول به آکسفورد، دعایی در دل پدید می‌آید و بر لب جاری می‌شود که الهی تا ابدالآباد هیچ آجری از خیابان ویمپول مجدداً بندکشی نشود، هیچ پرده‌ای شسته نشود، هیچ قصابی ناکام در عرضه‌گوشت یا هیچ آشپزی ناکام در انتخاب راسته‌گوشت، ران، سر سینه، دنده‌های شیشک و گوساله نماند! چون تا وقتی که خیابان ویمپول برقرار باشد، تمدن در امان است.

سر پیشخدمت‌های خیابان ویمپول حتی امروزه به شیوه‌ای وزین راه می‌روند؛ در تابستان ۱۸۴۲ باز تانی بیشتری داشتند. قوانین مربوط به لباس پیشخدمت‌ها آن ایام سخت‌تر بود؛ رسم پوشیدن پیشبند ماهوتی سبز رنگ به هنگام تمیز کردن نقره‌جات؛ پوشیدن جلیقه راه‌راه و کت دنباله‌دار مشکی به هنگام باز کردن در راهرو با دقت بیشتری رعایت می‌شد. احتمالاً در آن موقع خانم میتفورد و فلاش دست‌کم سه دقیقه‌و نیم بر پله در ورودی انتظار کشیدند. اما بالاخره در خانه شماره ۵۰ باز شد؛ خانم میتفورد و فلاش به داخل راهنمایی شدند. خانم میتفورد مهمان همیشگی بود؛ با دیدن عمارت خانوادگی برت حیرت نکرد، هرچند مقهور آن بود. اما تأثیرش بر فلاش باید به غایت عظیم بوده باشد. تا کنون به غیر از آن کلبه کارگرنشین در تری مایل کراس، پا در هیچ خانه‌ای نگذاشته بود. کف آن کلبه عریان بود؛ پادری‌ها نخ‌نما شده بودند؛ صندلی‌ها بنجل بودند. اما در اینجا هیچ چیز عریان، نخ‌نما و بنجل نبود. که فلاش در یک نگاه متوجه شود. آقای برت، مالک عمارت، تاجری متمول بود؛ خانواده پرجمعیتی از دختران و پسران بزرگ، و به تناسب خدمتکاران زیادی، داشت. تزیین خانه‌اش به شیوه اواخر دهه ۱۸۳۰ بود با رنگ و بوی، بی‌تردید، آن خیال‌پرداز شرقی که وقتی خانه‌ای را در شراپشرا

ساخت بر آتش داشت تا با گنبد‌ها و قوس‌های معماری مغربی‌ترین‌اش کند. اما اینجا در خیابان ویمپول جای این‌گونه افراط‌کاری‌ها نیست؛ اما می‌شود تصور کرد که اتاق‌های تاریک با سقف‌های بلندش مملو از صندلی عثمانی و چوب‌های ماهون‌کننده‌کاری شده بودند؛ میزها پر از نقش و نگار، و رویشان اشیای ملیله‌دوزی شده قرار داشت؛ شمشیرها و خنجرها بر دیوارهای شرابی رنگ آویخته بودند؛ بر طاقچه‌ها اشیای عجیبی قرار داشتند که از مستغلات آقای برت در هند شرقی آمده بودند، و قالی‌های ضخیم فاخر کف خانه را پوشانده بودند.

با این حال، وقتی فلاش پشت سر خانم میتفورد حرکت می‌کرد، که او نیز به دنبال سر پیشخدمت بود، بیشتر از آنچه که می‌بویید حیرت کرد تا از آنچه که می‌دید. از بالای پلکان بوی شدید گوشت بریان، بوی آغستن روغن به گوشت مرغ، بوی سوپ در حال غل زدن - پره‌های بینی‌اش را که به بوی بی‌جان خورشت‌ها و بریانی‌های محقر کرن‌هاپوک خو کرده بود، تقریباً به اندازه خود غذا به وجد می‌آورد. بوهای دیگری نیز با بوی غذا مخلوط می‌شدند - بوی چوب سدر و چوب صندل و چوب ماهون؛ بوی تن مردان و زنان؛ بوی کلفت و نوکرها؛ بوی ژاکت و شلوار، بوی دامن‌های پف‌دار و شنل‌ها؛ بوی پرده‌های منقش، بوی پرده‌های محملی؛ بوی خاکستر زغال و مه، بوی شراب و سیگارهای برگ. از جلوی هر اتاقی که رد شد - اتاق غذاخوری، پذیرایی، کتابخانه، اتاق خواب - بوی هر اتاق به بوی اصلی خوراک اضافه شد؛ وقتی یک پنجه و بعد پنجه دیگرش را بر زمین گذاشت، حس خوشایند فرش‌های پرزدار مجلل که تنگاتنگ اتاق را در برگرفته بودند، ناز و نوازش‌شان کرد. سر آخر به دری بسته در پشت خانه رسیدند. ضربۀ آرامی به در نواخته شد؛ در به آرامی باز شد.

اتاق خواب خانم برت - همان اتاق کذایی - بر اساس همه گفته‌ها و شنیده‌ها باید تاریک بوده باشد. پرده حریر منقش سبزرنگی معمولاً جلوی

نور را می‌گرفت، و در تابستان پیچک، برگ‌های لوبیا، پیچک‌های صحرائی و گل‌های لادن که در گل‌دان پنجره روئیده بودند، نور را کدرتر می‌کردند. اولش فلاش در نور ضعیف مایل به سبز به جز پنج گوی سفیدرنگ که به طرز عجیبی در میان هوا سوسو می‌زدند، هیچ چیز دیگری را نتوانست تشخیص بدهد. اما باز بوی اتاق مقهورش کرد. تنها پژوهشگری که تک‌تک پلکان آرامگاهی را پایین رفته است و در آنجا به سردابه‌ای می‌رسد، با کبره‌ای قارچ بسته و لیزابه‌ای از کپک، که بوی زنندهٔ تعفن و کهنگی از آن متصاعد می‌شود، در حالی که مجسمه‌های نیم‌تنهٔ مرمرین نیمه پیدا در میان هوا می‌درخشند و همهٔ این‌ها در زیر نور فانوس کوچک در حال تابی که او در دست دارد به صورت تیره و تار دیده می‌شوند، و پیچ و چرخ‌های زده گاه به این سو و گاه به آن سو می‌نگرد. تنها احساسات چنین کاوشگری را که در سردابه‌های مدفون شهری مخروبه است می‌توان با غلیان عواطفی که سلسله اعصاب فلاش را تحت تأثیر قرار داد، وقتی که نخستین بار وارد اتاق خواب فردی بیمار، در خیابان ویمپول، شد و بوی ادکلن به مشامش خورد، مقایسه کرد.

فلاش آرام‌آرام، با گنگی زیاد، با پنجه کشیدن و بوییدن بسیار، به تدریج شکل‌های بعضی از اسباب و اثاثیه را تشخیص داد. آن شیء بزرگ کنار پنجره احتمالاً کمد لباس بود. کنارش، احیاناً، قفسهٔ کبوداری قرار داشت. در وسط اتاق چیزی ظاهراً شبیه به میزی که حفاظی به دورش بود به چشمش خورد؛ و سپس شکل‌های مبهم و گنگ صندلی راحتی و میز پدیدار شدند. اما همه چیز تغییر شکل داده بود. بالای کمد لباس سه مجسمهٔ نیم‌تنهٔ سفیدرنگ قرار داشت؛ قفسهٔ کتابی روی قفسهٔ کبودار بود؛ قفسهٔ کتاب با پشم مری‌نوس لاک‌رنگی پوشیده شده بود؛ روی میز عسلی قفسه‌هایی قرار داشت و بالای قفسه‌ها دو مجسمهٔ نیم‌تنهٔ دیگری ایستاده بود. هیچ چیز در اتاق خودش نبود؛ هر چیزی یک چیز دیگر بود. حتی



آفتابگیر پنجره، آفتابگیر ساده‌ای از جنس ململ نبود؛ پارچه‌ای منقش<sup>[۱]</sup> به قصرها و دروازه‌ها و درختزارها به همراه چند دهقان در حال قدم‌زدن بود. آینه‌ها این اشیای مستحیل را بیشتر استحاله می‌کردند تا جایی که گویی به جای پنج مجسمه نیم‌تنه، ده مجسمه نیم‌تنه از ده شاعر و چهار میز به جای دو میز وجود داشت؛ و باز به یکباره سردرگمی ترسناک‌تری پدید آمد. فلاش به یکباره از میان سوراخی در دیوار، سگ دیگری را دید که با چشمان روشن براق و زبانی بیرون آمده به او چشم دوخته بود! با تعجب مکثی کرد. هراسناک پیش رفت.

فلاش همان‌طور که عقب و جلو می‌رفت، به سختی - به جز وزوز دوردست باد در میان نوک درختان - زمزمه و پیچ‌پیچ حرف‌هایی به گوشش خورد. با اضطراب و احتیاط سرک کشیدنش را ادامه داد مانند کاوشگری که در جنگل به نرمی قدم برمی‌دارد، و شک دارد که آیا آن سایه، سایه یک شیر است و آیا آن یک ریشه درخت است یا یک مار کبری؟ با این همه، آخر سر پی برد که اشیای بزرگ بالای سرش در تلاطم بودند؛ و پریشان از آنچه که ساعت پیش تجربه کرده بود، با لرز خود را پشت جداری مخفی کرد. صداها خاموش شدند. دری بسته شد. لحظه‌ای مکث کرد، مبهوت بود و ملول. بعد هوش و حواس‌اش مانند ببری پنجه کشیده، با یک جهش به جانش افتاد. احساس تنهایی کرد - ترک شده. به سوی در شتافت. بسته بود. پنجه کشید، گوش تیز کرد. صدای پایبی را شنید که از پلکان پایین می‌رفت. او این صدای پای آشنای خانمش را می‌شناخت. صدای پا متوقف شد. اما نه - ادامه یافت، پایین رفت. خانم میتفورد پا کشان به آرامی و با اکراه از پلکان پایین می‌رفت. و همان‌طور که می‌رفت، فلاش صدای محو شدن پایش را می‌شنید، و وحشت فرایش گرفت؛ همان‌طور که خانم میتفورد پلکان را پایین می‌رفت، درها پشت سر هم پیش روی فلاش بسته می‌شدند؛ این درها به روی آزادی بسته شدند؛ به روی دشت و دمن؛ به روی خرگوش‌های

صحرايي؛ به روی چمن؛ به روی بانوی محترم و محبوبش - به روی پیرزن عزیزی که او را حمام کرده، کتکش زده بود و از بشقابش، درحالی که خودش چیز زیادی برای خوردن نداشت، غذایی داده بود - به روی تمام چیزهایی که او از خوشبختی و عشق و نیکوکاری انسانی می دانست! آنجا در ورودی بسته شد. او تنها بود. بانویش ترکش کرده بود.

بعد چنان موجی از نومیدي و اندوه در برش گرفت، و قطعیت و صلابت سرنوشت چنان درهمش کوبید که سرش را بالا آورد و زوزه بلندی سر داد. صدایی گفت: «فلاش». آن را نشنید. صدا دوباره تکرار کرد: «فلاش». از جا پرید. خیال کرده بود که تنهاست. برگشت. آیا موجود زنده‌ای در اتاق همراه او بود؟ آیا چیزی روی مبل قرار داشت؟ به این امید خام که این موجود، حال هر چه بود، شاید در را باز کند، که او بتواند در پی خانم میتفورد بدود و پیدایش کند - که این یکجور بازی قایم‌باشک بود درست مثل آن بازی که سابقاً در گلخانه منزل انجام می دادند - فلاش به روی مبل جست.

خانم برت گفت: «آه، فلاش!». برای اولین بار صورت فلاش را نگریست. و فلاش برای اولین بار به خانمی که روی مبل دراز کشیده بود، نگاه کرد. هر دو حیرت کردند. در دو طرف چهره خانم برت حلقه‌های پرپشت مو آویزان بود؛ چشمان درشت و روشن‌اش می درخشیدند؛ تبسمی بر دهان گشادش بود. از دو طرف صورت فلاش گوش‌های بزرگش آویزان بود. چشمان او هم درشت و روشن بود: دهان گشادی داشت. شباهتی بین آن‌ها بود. وقتی به هم چشم دوختند هر یک در دل گفت: این منم - و بعد هر یک در دل گفت: ولی چقدر متفاوت! چهره خانم برت، چهره فرسوده و رنگ باخته آدمی رنجور بود، بریده از هوا، نور، آزادی. چهره فلاش، چهره گرم و گلگون حیوان جوانی بود؛ سرشار از سلامتی و سرزندگی. جدا از هم بودند اما خمیره‌ای یکسان داشتند، آیا هر یک می توانست خلاً طرف مقابل را پُر کند؟ خانم برت شاید تا حدودی می توانست؛ اما فلاش نه.

بین‌شان دورترین فاصله که می‌تواند دو موجود را از هم منفک کند، قرار داشت. خانم برت سخن می‌گفت. او بی‌زبان بود. اوزن بود؛ فلاش سگ. همان‌طور که همبستگی تنگاتنگی با هم داشتند، همان‌طور هم بی‌اندازه از هم دور بودند، به همدیگر چشم دوختند. بعد فلاش با یک جهش به روی مبل پرید و در جایی مستقر شد که از آن به بعد جای دراز کشیدنش می‌شد - بر قالیچه‌ای کنار پای خانم برت.



## اتاق خوابی در عقب خانه

تابستان سال ۱۸۴۲، از نظر مورخان، فرق چندانی با تابستان‌های دیگر نداشت، اما از دید فلاش آن تابستان آن قدر متفاوت بود که باید در این شک می‌کرده که آیا دنیا همان دنیا بوده است؟ تابستانی که همراه با خانم برت در یک اتاق خواب گذرانند. تابستانی که در لندن، در قلب تمدن گذرانند. اولش چیزی به جز اتاق خواب و اسباب و اثاثیه‌اش ندید، اما خود این‌ها به قدر کافی مایهٔ حیرت بودند. شناختن، تشخیص دادن و گفتن صحیح اسامی همهٔ وسایل گوناگونی که آنجا دید، به قدر کافی گیج‌کننده بود. هنوز به میزها، مجسمه‌های نیم‌تنه و عسلی‌ها خونکرده بود. بوی ادکلن هنوز به بینی‌اش ناخوشایند می‌آمد، آخر سر یکی از آن معدود روزهایی فرارسید که هوا آفتابی و نه طوفانی، گرم و نه سوزان، خشک و نه غبارآلود است، زمانی که آدم بیمار می‌تواند هواخوری کند. آن روز کذایی فرارسید، روزی که خانم برت می‌توانست با اطمینان دل به دریا زده همراه با خواهرش به خرید برود. درشکه مهیا شد؛ خانم برت از مبلش برخاست؛ سر و رویش را پوشانده از پلکان پایین آمد. فلاش هم البته همراهش بود. داخل درشکه پرید و کنار

خانم برت جای گرفت. بر دامانش دراز کشید و همه زرق و برق لندن در غایت شکوه از برابر چشمان حیرت زده اش گذشت. راسته خیابان آکسفورد را طی کردند. خانه‌هایی را دید که تماماً از جنس شیشه بودند. پنجره‌هایی را دید که نوارهای کاغذی براق از میان شان رد شده بود؛ و پشته‌ای از رنگ‌های براق صورتی، بنفش، زرد و سرخ بر هم انباشته بودند. درشکه ایستاد. فلاش وارد تیمچه‌های اسرارآمیز شد، پوشیده از تکه پارچه‌های رنگی. رایحه نحیف هزاران نسیم از سرزمین‌های چین و عربستان به کوچک‌ترین گیرنده‌های حواس اش رسید. به سرعت قواره‌های حریر براق به روی پیشخان‌ها درخشیدند؛ توپ پارچه سنگین بمبازین<sup>۱</sup> با درخششی کمتر، و آهسته‌تر جمع شد. قیچی‌ها بریدند؛ سکه‌ها برق زدند. کاغذ تا شد؛ نخ گره خورد. فلاش که از تنوع احساساتش سیراب شده بود، به سبب حرکت پرهای زینتی، اهتزاز نوارهای کاغذی، اسب‌هایی که وول می‌خوردند، اونیفورم‌های زرد، چهره‌های در حال عبور، جست‌وخیز کردن ورق‌صیدن در این طرف و آن طرف، چرت زد، به خواب رفت و رؤیا دید و دیگر چیزی نفهمید تا آنکه از درشکه پایین اش آوردند و در خیابان ویمپول دوباره به رویش بسته شد.

و روز بعد، که هوا همچنان مساعد بود، خانم برت دست به کاری جسورانه‌تر زد. خودش با صندلی چرخداری<sup>۲</sup> راسته خیابان ویمپول را بالا رفت. فلاش این بار هم همراهش بود. برای اولین بار صدای تق‌تق ناخن‌هایش را بر سنگفرش‌های سخت لندن شنید. برای اولین بار در یک روز گرم تابستان، خیابانی در لندن با تمام قوا منافذ بینی اش را درهم کوبید. بوهای خفیفی را شنید که از جوی‌ها می‌آمد؛ بوهای تندی که باعث می‌شد نرده‌های آهنین زنگ بزنند؛ بوهای متعفن و تیزی که از زیرزمین‌ها بر می‌خاست - بوهایی

۱. Bombazine: نوعی پارچه ابریشمی به رنگ تیره.

۲. Bath Chair: نوعی صندلی چرخدار و دارای سایه‌بان که در آن دوران رایج بود.

پیچیده‌تر، گنبدیده‌تر، شدیداً ناهمگون‌تر و درهم‌تر نسبت به آن بوهایی که در مزارع حوالی شهر ردینگ به مشامش خورده بود؛ بوهایی که از حد مشام آدمی فراتر بود؛ و همان‌طور که صندلی چرخدار پیش رفت، مبهوت ایستاد؛ بوها را بررسی می‌کرد و از بوییدن لذت می‌برد تا آنکه تکانی در قلاده‌اش به جلو کشاندش. و همچنین، زمانی که در خیابان ویمپول پشت صندلی چرخدار خانم برت آرام می‌دوید، از عبور آدمیان مبهوت شد. زیردامنی‌ها بر سرش مالیده شدند و فش فش صدا کردند؛ شلوارها پهلوهایش را نوازش کردند؛ گاهی چرخ‌ها به سرعت از بیخ دماغش می‌گذشت؛ با عبور یک درشکه باری باد مهلکی در گوش‌هایش غرید و کرک‌های روی پنجه‌هایش را تکان داد. بعد وحشت سرتاپایش را فرا گرفت. خوشبختانه زنجیر قلاده کشیدش؛ خانم برت محکم نگهش داشت، وگرنه به سوی اجل شتافته بود. عاقبت با اضطراب و حواسی جمع به پارک ریجنت<sup>۱</sup> رسید. و بعد وقتی که، گویی پس از سال‌ها دوری، دوباره چمن، گل‌ها و درختان را دید، فریاد قدیمی شکار در دشت‌ها در گوش‌هایش پیچید و خیز برداشته دوید آن سان که در دشت‌های موطنش دویده بود. اما حالا وزنه‌ای سنگین بر گلویش او را کشید؛ به عقب و به روی کفلش افتاد. از خود پرسید مگر این‌ها درخت و چمن نبودند؟ مگر این‌ها نشانه‌های آزادی نبودند؟ مگر نه اینکه هر وقت به جلو خیز برمی‌داشت، خانم میتفورد بی‌درنگ بنای قدم‌زدن می‌گذاشت؟ پس چرا اینجا زندانی بود؟ ایستاد. اینجا، مشاهده کرد که، گل‌ها نسبت به موطنش انبوه‌تر بودند؛ شاخه به شاخه، با نظم در کرت‌هایی باریک کاشته شده بودند. این کرت‌ها را جاده‌های سفت و سیاه‌رنگی قطع می‌کرد. مردان با کلاه‌های استوانه‌ای براق به طرز تهدیدآمیزی قدم‌زنان از این جاده‌ها بالا یا پایین می‌رفتند. با دیدنشان بر خود لرزید و به صندلی چرخدار نزدیک‌تر

1. Regent's Park

شد. با رغبت محافظت زنجیر را پذیرفت. بدین ترتیب، این پیاده‌روی‌ها تمام نشده بود که فکر تازه‌ای به ذهنش خطور کرد. با کنار هم گذاشتن مسائل، به نتیجه‌ای رسیده بود. هر جا که بستر گلی باشد، جاده‌های آسفالتی نیز هستند؛ هر جا که بسترهای گل و جاده‌های آسفالتی وجود داشته باشد، مردانی با کلاه‌های استوانه‌ای براق نیز هستند؛ هر جا که بسترهای گل، جاده‌های آسفالتی و مردانی با کلاه‌های استوانه‌ای براق وجود داشته باشد، سگ‌ها را باید با زنجیر راه برد. بدون آنکه بتواند یک کلمه از تابلوی در ورودی را بفهمد، درس‌اش را آموخته بود. در پارک ریجنت سگ‌ها را باید با زنجیر راه برد. و به این آموخته مهم، که از تجربه‌های عجیب تابستان ۱۸۴۲ به دست آمد، مطلب دیگری اضافه شد؛ سگ‌ها برابر نیستند و با هم فرق دارند. فلاش در تری مایل کراس بدون غرض با سگ‌های کنار پیاله‌فروشی و سگ‌های تازی میدان قاطی شده بود؛ هیچ فرقی بین خود و سگ دوره‌گرد بندزن ندیده بود. در واقع مادر بچه‌اش، گرچه از روی احترام اسپانیل خوانده شد، اما احتمالاً سگ دورگه‌ای با گوش و دم‌ی ناهمخوان بود. اما سگ‌های لندن، فلاش به زودی پی برد، مشخصاً به دسته‌های گوناگونی تقسیم می‌شوند. بعضی سگ‌ها زنجیری هستند، بعضی آزادند. بعضی در درشکه‌ها هواخوری می‌کنند و از ظروف [فاخر] ارغوانی می‌نوشند؛ مابقی هم ژولیده‌اند و بی‌قلاده و در جوی‌ها زندگی می‌گذرانند. بنابراین سگ‌ها، با هم فرق دارند؛ بعضی بلندپایه‌اند و بعضی دون‌پایه؛ فلاش بنای تردید کردن را گذاشت، و تردیدهایش با شنیدن اتفاقی بخش‌هایی از صحبت‌های سگ‌های خیابان ویمپول قوت گرفت. «اون چموش را می‌بینی؟ یه دورگهٔ حسابیه!... لا مصب اون یه اسپانیلِ عالیه! یکی از بهترین نژادها تو بریتانیا!... حیف که گوش‌هاش یه خرده تاب بیشتری نداره... امان از این کاکل!»

پیش از پایان تابستان، فلاش از روی این گفته‌ها، از روی نحوهٔ بیان ستایش‌آمیز یا تمسخرآمیز آن‌ها، و پای صندوق پست یا بیرون از پیاله‌فروشی



که پیشخدمت‌ها دربارهٔ مسابقات اظهار نظر می‌کردند، فهمید که برابری میان سگ‌ها وجود ندارد: برخی سگ‌ها بلندپایه‌اند؛ برخی دون‌پایه. حال او جزء کدام دسته بود؟ فلاش به محض اینکه به خانه رسید، خود را در آینه به دقت واریسی کرد. خدا را شکر، سگ با اصل ونسبی بود! سرش صاف بود؛ چشم‌های بیرون زده‌ای داشت ولی باباغوری نبودند؛ پاهایش کرک داشت؛ با بهترین نژاد کاکر در خیابان ویمپول برابری می‌کرد. با خشنودی دید ظرفی که از آن آب می‌نوشد ظرف [فاخر] ارغوانی بود. این‌ها امتیازات منزلت است؛ سرش را به آرامی خم کرد تا زنجیر را به قلاده‌اش ببندند. این هم تاوانش است. در آن حین وقتی خانم برت، فلاش را دید که خیره به آینه است، دچار سوءتفاهمی شد. در دل گفت که او فیلسوف است و دارد در باب تفاوت میان نمود و واقعیت تأمل می‌کند. اتفاقاً او اشرافی‌ای بود که داشت خصایصش را بررسی می‌کرد.

به هر روی، روزهای آفتابی تابستان زود تمام شد؛ بادهای پاییزی وزیدن گرفت، و خانم برت در اتاق خوابش یک زندگی کاملاً گوشه‌گیرانه‌ای را در پیش گرفت. زندگی فلاش نیز دستخوش تغییر شد. آموزش بیرون از خانه‌اش را آن اتاق خواب کزایی تکمیل کرد، و این، برای سگی با خلق و خوی فلاش سخت‌ترین چیزی بود که می‌توانست اتفاق بیفتد. تنها هواخوری‌های مختصر و سرسری‌اش همان‌هایی بود که در معیت ویلسون، ندیمهٔ خانم برت، صورت می‌گرفت. بقیهٔ روز را در جایش، به روی مبل و در کنار پاهای خانم برت، سپری می‌کرد. همهٔ غرایز طبیعی‌اش سرکوب و انکار شدند. وقتی پارسال بادهای پاییزی در بارکش<sup>۱</sup> وزید، آزاد و دوان از میان خرده‌های کاه گذشت؛ حالا با صدای تلنگر پیچک بر شیشهٔ پنجره، خانم برت از ویلسون می‌خواست که پنجره را ببندد. وقتی برگ‌های لوبیا و گل

لادن در گلدان پنجره زرد شدند و فروریختند، شال هندی اش را محکم تر به دور خود پیچید. وقتی باران اکتبر شلاق وار بر پنجره خورد، ویلسون آتش روشن کرد و زغال‌ها را به روی هم انباشت. پاییز در عمق زمستان نفوذ کرد و اولین مه‌ها هوا را یرقان زده کردند. ویلسون و فلاش به سختی می‌توانستند کورمال کورمال مسیر صندوق پست یا داروخانه را پیدا کنند. وقتی برگشتند، به غیر از مجسمه‌های نیم‌تنه بی‌فروغ که در بالای کمدهای لباس با حالتی نزار می‌درخشیدند، چیز دیگری در اتاق دیده نمی‌شد؛ دهقانان و قصر روی آفتابگیر محو شده بودند؛ زردی مطلقی شیشه پنجره را پر کرد. فلاش خیال کرد که او و خانم برت هر دو به تنهایی در غاری مبله زندگی می‌کنند که روشن به نور آتش است. یکبند صدای رفت و آمد با طنین خفه‌ای می‌آمد؛ هر از گاهی صدای زمختی فریاد می‌کشید: «صندلی و سبد تعمیر می‌کنیم»، پایین خیابان: گاهی صدای جلینگ و جلینگ ساز ارگی می‌آمد که بلندتر و نزدیک‌تر می‌شد؛ دورتر و محوتر می‌شد. اما هیچ‌یک از این صداها به معنی آزادی، یا تحرک یا جنب و جوش نبود. باد و باران، روزهای طوفانی پاییز و روزهای سرد چله زمستان، همگی برای فلاش هیچ معنایی نداشتند جز گرما و رخوت؛ روشن کردن چراغ‌ها، کشیدن پرده‌ها و زیرو کردن آتش. در ابتدا فشار به قدری بود که نمی‌شد تحملش کرد. در یک روز پاییزی طوفانی که کبک‌ها باید در میان خرده کاه‌ها پخش و پلا باشند، فلاش نتوانست جلوی رقصیدنش را به دور اتاق بگیرد. به خیالش صدای تفنگ‌هایی را در باد شنید. وقتی سگی در بیرون پارس کرد، درحالی‌که موهای گرده‌اش سیخ شده بود، نتوانست جلوی دویدنش را به سوی در بگیرد. و با این حال وقتی خانم برت صدایش زد که برگردد، وقتی دست‌اش را بر قلاده‌اش گذاشت، نتوانست انکار کند که یک حس دیگری، شدید، متناقض، ناسازگار - ندانست آن را چه بنامد یا چرا از آن پیروی کرد - بازش داشت. به آرامی جلوی پاهای خانم برت دراز کشید. چشم‌پوشی،

مهار و سرکوب قوی‌ترین غرایز طبیعی‌اش - این درس مهم مدرسه‌ی اتاق خواب بود، و از آن دشواری‌های طاقت فرسایی بود که بسیاری از ادبا در آموختن زبان یونانی به میزان کمتری کشیده‌اند - نبردهای بسیاری به پیروزی می‌رسید بدون آنکه فرماندهان نیمی از این رنج را بر خود هموار کنند. اما هرچه نباشد، خانم برت معلم بود. بین‌شان پیوندی بود، فلاش با گذر هفته‌ها احساس کرد قوی‌تر و قوی‌تر می‌شود، قربانی آزاردهنده اما هیجان‌انگیز؛ به طوری که اگر لذتش مایه‌ی رنج خانم برت می‌شد، آن‌گاه لذتش دیگر لذت نبود و یکجورهایی رنج بود. درستی این امر هر روز ثابت می‌شد. کسی در را باز کرد و سوت زد که بیاید. چرا نباید بیرون می‌رفت؟ دلش لک می‌زد برای هوا و جنب‌وجوش؛ از بس روی کاناپه دراز کشیده بود عضلاتش گرفته بودند. در ضمن به بوی ادکلن هم اصلاً خو نکرده بود. اما نه - هرچند در باز بود، اما خانم برت را ترک نمی‌کرد. در نیمه‌های راه به سوی در مکشی کرد و بعد به سمت کاناپه برگشت. خانم برت نوشت: «فلاشکم دوستم است - همدم من - و از آفتاب بیرون بیشتر دوستم دارد.» خانم برت نمی‌توانست بیرون برود. به کاناپه زنجیر شده بود. نوشت: «پرنده‌ای در قفس هم قصه‌ای دارد.» مثل خود او. و فلاش، که برایش همه‌جای دنیا آزاد بود، تصمیم گرفت قید همه‌ی بوهای خیابان ویمپول را بزند تا در کنار خانم برت دراز بکشد.

و با این حال گاهی ریسمان بین‌شان به مرز پارگی می‌رسید؛ شکاف‌های بزرگی در فهم‌شان بود. گاهی دراز می‌کشیدند و در کمال حیرت به هم چشم می‌دوختند. خانم برت با خود گفت چرا فلاش یکهو لرزید، زوزه کشید، از جا پرید و گوش تیز کرد؟ خودش چیزی نمی‌توانست بشنود؛ چیزی نمی‌توانست ببیند؛ کسی در اتاق با آن‌ها نبود. به مخیله‌اش نرسید که فولی<sup>۱</sup>،

سگ کینگ چارلز کوچک<sup>۱</sup> خواهرش، از مقابل در گذشته بود؛ یا خدمتکاری در زیرزمین استخوان گوسفندی را به کاتیلاین<sup>۲</sup> سگ شکاری کوبایی داده بود. اما فلاش فهمید؛ شنید؛ هجمه‌های یکی در میان طمع و شهوت از پا درش آوردند. بعد خانم برت با تمام خیال‌پردازی شاعرانه‌اش قادر نبود سر در بیاورد که چتر خیس ویلسون برای فلاش چه معنایی داشت؛ چه خاطراتی را تداعی کرد، جنگل‌ها و طوطی‌ها و فیل‌های غرآن وحشی؛ و نیز نفهمید که، وقتی آقای کنیون<sup>۳</sup> پایش بر ریسمان زنگ لغزید، فلاش صدای مردان مبهمی را شنید که در کوه‌ها بد و بیراه می‌گفتند؛ فریاد «اسپان! اسپان!» در گوش‌هایش پیچید، و با خشمی فروخته و قدیمی آقای کنیون را گاز گرفت. فلاش هم همان‌قدر در فهم احساسات خانم برت سر درگم بود. ساعت‌ها در آنجا دراز می‌کشید و دست‌اش را که قلم سیاهی در خود نگه داشته بود، به روی برگه سفیدی حرکت می‌داد؛ و چشمانش یکهو پر از اشک می‌شدند؛ آخر چرا؟ داشت می‌نوشت: «آه، آقای هورن<sup>۴</sup> عزیزم. و بعد سلامتی‌ام با مشکل روبه‌رو شد ... و بعد تبعید اجباری به تورکی<sup>۵</sup>... که برای همیشه زندگی‌ام را دچار کابوس کرد، و بیشتر از آن زبانم قاصر است که بگویم از زندگی محروم‌م کرد؛ در این خصوص جایی حرفی نزنید. در این خصوص حرفی نزنید، آقای هورن عزیز.» اما در اتاق نه صدایی بود و نه بویی که خانم برت را به گریه اندازد. بعد دوباره خانم برت، که قلمش را همچنان حرکت می‌داد، زد زیر خنده. او «یک پرتره خاص و ماهرانه از فلاش، به طرز طنزآمیزی تقریباً شبیه خود[اش]» کشیده بود و زیرش نوشته بود که این «فقط جایگزین خوبی برای پرتره من نیست چرا که ارزش‌اش از آن ارزشی

۱. King Charles: نژاد سگی از خانواده اسپانیل.

2. Catiline

3. Kenyon

4. Horne

۵. Torquay: شهری ساحلی در انگلستان که خانواده برت چندی در آنجا اقامت داشتند.

که دیگران احیاناً برای من قائل اند، بیشتر است.» در آن خطوط سیاهی که خانم برت در برابر چشمان فلاش گرفت، چه چیز خنده‌داری نهفته بود؟ هیچ بویی را نمی‌توانست استشمام کند؛ هیچ صدایی را نمی‌توانست بشنود. کسی با آن‌ها در اتاق نبود. واقعیت این بود که از طریق واژگان قادر نبودند با هم ارتباط برقرار کنند، و این مسئله بی‌تردید سوءتفاهم‌های بسیاری را به بار آورد. اما در عین حال، آیا موجب صمیمیت خاصی نیز نشد؟ یک روز خانم برت بعد از یک کار طاقت‌فرسای صبحگاهی فریاد برآورد: «نوشتن، نوشتن، نوشتن...» با وجود این، احتمالاً با خود گفته است، آیا کلمات بیانگر همه‌چیز هستند؟ آیا قادرند بیانگر همه‌چیز باشند؟ آیا کلمات آن دال معنایی را که در ورای ساحت واژگان است، نابود نمی‌کنند؟ دست‌کم به نظر می‌رسد که خانم برت یک روز به پاسخ این سؤال رسیده باشد. او دراز کشیده بود و فکر می‌کرد؛ فلاش را پاک از یاد برده بود، و از بس که افکارش غمبار بودند، اشک بر بالش‌اش سرازیر شد. بعد یکهو سری پشمالو خود را بر او فشرد؛ چشمان درشت و روشنی در چشمان خانم برت برق زد؛ و از جا پرید. آیا او فلاش بود یا پان<sup>۱</sup>؟ آیا دیگر آدم بیماری در خیابان ویمپول نبود، و یک پری یونانی در بیشه‌ای تاریک در آرکادی<sup>۲</sup> بود؟ و آیا خود ایزد ریش‌دار بود که لباسش را بر او فشرد؟ برای لحظه‌ای مسخ شد؛ او یک پری بود و فلاش یک پان. آفتاب سوزاند و عشق زبانه کشید. اما اگر فلاش قادر به تکلم می‌بود - آیا سخن معقولی درباره‌ی آفت سیب‌زمینی در ایرلند نمی‌گفت؟ همین‌طور هم فلاش احساس کرد شور و حال عجیبی در او در غلیان است. وقتی دست‌های قلمی خانم برت را دید که جعبه‌ای نقره‌ای یا زیوری از جنس مروارید را به آرامی از روی میزی که حفاظی به دورش بود، برداشت،

۱. Pan: بر اساس اساطیر یونانی، پان پسر هرمس است و محافظ گله‌ها.

پنجه‌های پشمالویش گویی منقبض شدند و آرزو کرد که به ده انگشت مجزا مبدل بشوند. وقتی صدای نرمش را شنید که آواهای بی‌شماری را هجی می‌کرد، آرزوی روزی را کرد که نعرهٔ نخراشیده‌اش هم مثل او آواهای کوچک و ساده را ادا کند؛ آواهایی که معنای اسرارآمیزی داشتند. و وقتی همان انگشتان را دید که همراه با قلم صافی یکبند بر برگهٔ سفیدی می‌گذرند، دلش برای زمانی غنچ رفت که مثل او بتواند کاغذ سیاه کند.

و با این حال، آیا او توانسته بود مانند خانم برت بنویسد؟ - خوشبختانه این سؤال نامربوط است، زیرا حقیقت وادارمان می‌کند بگوییم که در سال ۴۳-۱۸۴۲ خانم برت، پری نبود بلکه آدمی بیمار بود؛ فلاش هم شاعر نبود بلکه یک اسپانیل‌کاکر سرخ‌رنگ بود؛ و خیابان ویمپول هم آرکادی نبود. به این ترتیب در اتاق خوابِ عقبِ خانه ساعات طولانی سپری می‌شدند، بدون اتفاق خاصی جز صدای راه رفتن در پلکان؛ و صدای بسته شدن در ورودی از فاصلهٔ دور، و صدای خش‌خش جارو، و صدای در زدن پستچی. زغال‌ها در اتاق ترق و تروق می‌کردند؛ نورها و سایه‌ها بر پیشانی‌های پنج مجسمهٔ نیم‌تنهٔ رنگ‌پریده، بر قفسهٔ کتاب با پشم مریوس لاکی‌رنگ جای یکدیگر را می‌گرفتند. اما گاهی صدای پایی که پلکان را طی می‌کرد، از مقابل در نمی‌گذشت؛ آن پشت متوقف می‌شد. می‌دیدند دستگیرهٔ در می‌چرخد؛ واقعاً در باز می‌شد؛ یکی تو می‌آمد. بعد اثنائیهٔ اتاق به طرز عجیبی ظاهرشان چه تغییری می‌کرد! چه جریان صدا و بوی محشری یکهو به راه می‌افتادند! چه یورشی به دور پایه‌های میزها می‌بردند و چه اصابتی با لبه‌های تیز کمد لباس می‌کردند! احتمالاً ویلسون بود، با سینی غذا یا شیشهٔ دوایی در دست؛ یا شاید یکی از دو خواهر خانم برت بود - آرابل<sup>۱</sup> یا هنریتا<sup>۲</sup>؛ یا شاید یکی از هفت برادر خانم برت - چارلز، ساموئل، جورج،

1. Arabel

2. Henrietta

هنری، آلفرد، سپتیموس<sup>۱</sup> یا اکتاویوس<sup>۲</sup>. سوای این، هفته‌ای یکی دو مرتبه فلاش متوجه می‌شد که اتفاق مهم‌تری در شرف وقوع است. تخت‌خواب با دقت تبدیل به کاناپه می‌شد. صندلی راحتی را هم کنارش می‌کشیدند؛ خانم برت هم به زیبایی خود را در شال‌های هندی می‌پیچید؛ لوازم آرایش‌اش را با دقت زیر نیم‌تنه‌های چاسر و هومر قایم می‌کرد؛ موهای فلاش را هم شانه می‌زد و برس می‌کشید. حول و حوش ساعت دو یا سه بعد از ظهر ضربه‌ای خاص، متمایز و متفاوت به در خورد. چهره خانم برت سرخ شد، تبسمی کرده دست‌اش را دراز کرد. آن وقت احتمالاً خانم میتفورد نازنین، که تندتند حرف می‌زد و چهره سرخ و براقی داشت، با یک دسته گل شمعدانی داخل می‌آمد. یا شاید آقای کنیون، که آدم متشخص، فربه، آراسته، مسن و سخاوتمند بود، با کتابی در دست می‌آمد. یا شاید خانم جیمسون<sup>۳</sup> می‌آمد، که به لحاظ ظاهری درست عکس آقای کنیون بود؛ خانمی با «پوستی بسیار روشن - رنگ پریده، چشمانی براق - لبان نازک و رنگ پریده... بینی و چانه‌ای برآمده، بدون پهنا». هر کدام‌شان رفتار، بو، صدا و لحن مخصوص به خود را داشتند. خانم میتفورد درهم و برهم و تندتند حرف می‌زد؛ سر به هوا اما متشخص بود؛ آقای کنیون مبادی آداب و فرهیخته بود و کمی من من می‌کرد چون دو دندان جلویی‌اش افتاده بود؛<sup>[۲]</sup> اما خانم جیمسون هیچ کدام از دندان‌هایش نیفتاده بود، و نحوه راه رفتن‌اش هم مثل صحبت کردنش مرتب و منظم بود. فلاش روی کاناپه کنار پای خانم برت دراز کشید، و ساعت‌ها همه‌مهمه صداهای بر فراز سرش جریان داشت. صداها یکبند می‌آمدند. خانم برت

1. Septimus

۲. Octavius: البته الیزابت برت برادری به نام ادوارد داشت که غرق شد. او محبوب‌ترین برادرش بود و این حادثه تأثیر روحی بسیاری بر او گذاشت.

3. Jameson

خندید، جروب‌بحث کرد، فریاد زد و آهی هم کشید، و دوباره خندید. بالاخره سکوت‌های کوتاهی برقرار شد که بسیار مایه آرامش فلاش بود. حتی در گرماگرم گفتگوی خانم میتفورد. آیا ساعت هفت شده بود؟ از سر ظهر آنجا بود! جداً باید بدود تا به قطارش برسد. آقای کنیون کتابش را بست. با صدای بلند خوانده بود. و پشت به بخاری ایستاد؛ خانم جیمسون با حرکتی شق و ورق و سریع یک‌یک انگشتانش را در دستکش‌اش فرو برد. و یکی فلاش را نوازش کرد و آن دیگری گوش‌اش را کشید. روال خداحافظی به نحو طاق‌ت‌فرسایی طولانی بود؛ اما بالاخره خانم جیمسون، آقای کنیون، و حتی خانم میتفورد بلند شدند و خداحافظی کردند، چیزی به یادشان آمد، چیزی گم کردند، چیزی پیدا کردند، به در رسیدند، بازش کردند؛ و عاقبت - شکر خدا - رفتند.

خانم برت بسیار رنگ پریده و خسته در بالش‌هایش فرو رفت. فلاش بیشتر به سمتش خزید. خوشبختانه دوباره تنها بودند. اما آن مهمان‌کدایی آن قدر مانده بود که تقریباً وقت شام شد. بوها از زیر زمین بلند شدند. ویلسون با سینی شام خانم برت جلوی در بود. شام به روی میز کنار او چیده شد و در ظرف غذا برداشته شد. اما خانم برت به دلیل نحوه پوشش‌اش، صحبت کردن، گرمای اتاق، شور و حرارت خداحافظی کردن‌ها، آن قدر خسته بود که نتوانست غذا بخورد. وقتی دنده پر گوشت گوسفند، یا بال کبک و مرغ را دید که برای شامش بالا فرستاده بودند، آه کوتاهی کشید. تا وقتی که ویلسون در اتاق بود، با کارد و چنگالش ور رفت. اما به محض اینکه در بسته شد و تنها شدند، اشاره‌ای کرد. چنگالش را بالا آورد. یک بال کامل مرغ بر آن بود. فلاش جلورفت. خانم برت سری تکان داد. فلاش بسیار آرام، بسیار زیرکانه گوشت بال را بدون ریختن تکه‌ای جدا کرد؛ بلعیدش و هیچ اثری بر جا نگذاشت. نیمی از شیربرنج، که بر سطحش خامه غلیظی بود، به همین ترتیب خورده شد. هیچ چیزی تر و تمیزتر و کارآمدتر از همکاری فلاش نبود.



طبق معمول کنار پاهای خانم برت دراز کشید، ظاهراً خوابیده بود، خانم برت نیز ظاهراً پس از صرف یک شام لذیذ دراز کشیده استراحت و تجدید قوا می‌کرد که ناگهان صدای پای دیگری که سنگین‌تر، وزین‌تر و محکم‌تر از صداهای پای دیگر بود، در پلکان متوقف شد؛ صدای ضربه‌ای سنگین بر در آمد که برای طلب چیزی نبود بلکه برای اجازه ورود بود؛ در باز شد و مرد مسن با بهت و به‌غایت عبوسی وارد شد. شخص آقای برت. چشمش بی‌درنگ به دنبال سینی گشت. آیا غذا خورده شده بود؟ آیا او امرش اطاعت شده بودند؟ آری، بشقاب‌ها خالی بودند. آقای برت رضایتش را از اطاعت دخترش نشان داد و به آرامی کنار صندلی او نشست. وقتی آن سیاهی نزدیک فلاش شد، رعشه و وحشت و هراس بر ستون فقراتش افتاد. مثل درنده‌ای دراز کشیده در میان گل‌ها که با غرش رعد، صدای خدا را می‌شنود و بر خود می‌لرزد. بعد ویلسون سوت زد؛ و فلاش، به نحو مجرمانه‌ای پاورچین پاورچین رفت، گویی آقای برت می‌توانست افکار پلیدش را بخواند، به بیرون از اتاق خزیده پلکان را دوان دوان پایین رفت. نیرویی داخل اتاق شده بود که او می‌ترسید؛ نیرویی که تاب تحملش را نداشت. یک مرتبه بی‌مقدمه وارد اتاق شد. آقای برت کنار دخترش زانوزده دعا می‌خواند.



## مردی ناشناس

چنین تعلیم و تربیتی، در اتاق خواب عقب خانه در خیابان ویمپول، برای یک سگ عادی مؤثر واقع می‌شد. و فلاش یک سگ عادی نبود. سگی پر جنب‌وجوش و در عین حال متفکر بود؛ خوی سگی داشت، اما نسبت به عواطف انسانی نیز بسیار حساس بود. محیط اتاق خواب در سگی چون او تأثیر خاصی گذاشت. نمی‌توان بر او خرده گرفت که قوه ادراکش به بهای از دست رفتن خصوصیات خشن ترش شکوفا شد. به اقتضای طبیعت، دراز کشید و سرش را بر بالین لغت‌نامه یونانی گذاشت، به جایی رسید که از پارس کردن و گاز گرفتن بیزار شد. به جایی رسید که سکوت گربه‌وار را به سرسختی سگ بودن ترجیح داد؛ و همدلی انسانی را به هر دو آن‌ها. خانم برت نیز تمام تلاش‌اش را کرد که قوای او را باز هم بیشتر تربیت و تهذیب کند. یک روز چنگی را از کنار پنجره برداشت، در کنارش گذاشت، و از فلاش پرسید که آیا به نظرش آن چنگ که تولید نوای موسیقی می‌کرد، موجود زنده‌ای بود؟ فلاش چشم دوخت و گوش تیز کرد؛ انگار برای لحظه‌ای با تردید اندیشید و بعد نتیجه گرفت که آن موجود زنده‌ای نبود. بعد او را کنار

خود و در مقابل آینه ایستاند و دلیل پارس کردن و لرزیدنش را پرسید. آیا آن سگ قهوه‌ای کوچک عکس خودش نبود؟ اما «خود» چیست؟ آیا همان چیزی است که مردم می‌بینند؟ یا همان چیزی است که آدمی هست؟ بدین ترتیب، فلاش دربارهٔ این سؤال نیز اندیشید، و، ناکام در حل مسئلهٔ واقعیت، خود را بیشتر به خانم برت فشرود و او را «با احساس» بوسید. در هر صورت، این واقعی بود.

تازه از این مسائل فارغ شده بود. چنین معضلات عاطفی دستگاه عصبی‌اش را آشفته کرد. که به طبقهٔ پایین رفت، و جای تعجبی ندارد که رفتارش - اندکی تفرعن، یا غرور - باعث خشم کاتیلین، سگ شکاری درندهٔ کوبایی، شد و بر او حمله برد و گازش گرفت و زوزه‌کشان به طبقهٔ بالا نزد خانم برت برای غمخواری روانه‌اش کرد. خانم برت به این نتیجه رسید که فلاش «قهرمان نیست»؛ اما چرا قهرمان نبود؟ آیا خود خانم برت بعضاً مسبب‌اش نبود؟ به قدری انصاف داشت که بفهمد فلاش شجاعتش را و همین‌طور هوا و آفتاب را برای خاطر او قربانی کرده بود. بی‌تردید این حساسیت عصبی معایب خود را نیز داشت. وقتی پای آقای کنیون بر ریسمان زنگ لغزید، به او پدید و گازش گرفت، موجب شرمساری بسیار خانم برت شد؛ وقتی به نحو جگرسوزی تمام شب را مویه کرد، چون اجازهٔ خوابیدن بر تخت خانم برت را نداشت. وقتی از غذا خوردن امتناع کرد تا آنکه خانم برت غذایش داد، آزارنده بود؛ اما خانم برت تقصیر را بر گردن گرفت و در دسر را به جان خرید چون، هر چه نباشد، فلاش عاشقش بود. به خاطر او قید آفتاب و هوا را زده بود. از آقای هورن پرسید: «لایق عشق ورزیدن است، مگر نه؟». و هر پاسخ احتمالی که آقای هورن داد، خانم برت دربارهٔ گفته‌اش قاطع بود. او عاشق فلاش بود، و فلاش لایق عشق ورزیدنش.

انگار هیچ چیزی آن پیوند را نمی‌گسست - انگار گذر سال‌ها صرفاً آن را محکم و استوار می‌کرد؛ و انگار آن سال‌ها همهٔ سال‌های زندگی‌شان بود.

سال ۱۸۴۲ شد ۱۸۴۳؛ ۱۸۴۳ شد ۱۸۴۴؛ ۱۸۴۴ شد ۱۸۴۵. فلاش دیگر توله نبود؛ سگی چهار، پنج ساله بود؛ در عنفوان جوانی - و همچنان خانم برت بر کاناپه‌اش در خیابان ویمپول دراز می‌کشید و فلاش نیز بر کاناپه در کنار پاهای او می‌خوابید. زندگی خانم برت زندگی «پرنده‌ای در قفس» بود. بعضی وقت‌ها برای هفته‌ها در خانه می‌ماند، و تنها برای یکی، دو ساعت برای رفتن به مغازه‌ای با درشکه یا گردش در پارک ریجنت با صندلی چرخدار خانه را ترک می‌کرد. خانواده برت هیچ‌گاه لندن را ترک نکردند. از ژانویه تا دسامبر آقای برت، هفت برادر، دو خواهر، سر پیشخدمت، ویلسون و کلفت‌ها، کاتیلاین، فولی، خانم برت و فلاش همگی در خیابان ویمپول شماره ۵۰ زندگی می‌کردند، در ناهارخوری غذا می‌خوردند، در اتاق خواب‌ها می‌خوابیدند، در اتاق مطالعه سیگار می‌کشیدند، در آشپزخانه غذا می‌پختند، سطل‌های آب داغ را حمل و پسابه‌های آشپزخانه را خالی می‌کردند. روکش صندلی‌ها کمی چرک شدند؛ قالی‌ها کمی مندرس؛ خاکستر زغال، گرد و خاک، دوده، لکه و بوی دود سیگار برگ و شراب و گوشت در شکاف‌ها، ترک‌ها، پارچه‌ها، در بالای قاب عکس‌ها، در نقوش کنده‌کاری‌ها نشست. و پیچکی که بر پنجره اتاق خواب خانم برت چسبیده بود، شکوفا شد؛ حجاب سبزش ستبرتر و ستبرتر شد و در تابستان گل‌های لادن و برگ‌های لوبیا در گلدان پنجره با هم به طرز هرزی می‌روییدند.

اما یک شب در اوایل ژانویه ۱۸۴۵ پستی در زد. نامه‌ها را طبق معمول در صندوق انداخت. ویلسون پایین رفت تا نامه‌ها را طبق معمول بیاورد. همه چیز مثل همیشه بود - هر شب پستی در می‌زد، هر شب ویلسون نامه‌ها را می‌آورد، هر شب خانم برت یک نامه داشت. اما آن شب آن نامه، نامه همیشگی نبود و فرق می‌کرد. فلاش این را فهمید، حتی پیش از آنکه پاکت باز شود. از نحوه‌ای که خانم برت آن را برداشت؛ پشت و رویش کرد؛ به نوشته قرص و محکم و شکسته اسمش نگاه کرد، فهمید. از روی

رعه‌ش غیر قابل توضیح انگشتانش، از روی شتاب زدگی‌ای که انگشتانش پاکت را پاره کردند، از روی غرق شدنش در خواندن، آن را فهمید. فلاش خواندنش را دید. و زمانی که می‌خواند، گوش تیز کرد، درست همان‌طور که در بین خواب و بیداری هستیم و از میان هیاهوی خیابان صدای زنگی می‌شنویم و می‌دانیم که، به شیوه‌ای آرام اما هشدار دهنده، مخاطبش ماییم، گویی کسی در دوردست می‌کوشد تا ما را از خطر حریق، یا سرقت، یا تهدیدی علیه آرامش مان بیدار کند و سراسیمه از خواب می‌پریم. به همین ترتیب وقتی خانم برت آن کاغذ سیاه شده کوچک را می‌خواند، فلاش نیز صدای زنگی را شنید که او را از خوابش بیدار می‌کرد؛ او را از خطری آگاه می‌ساخت؛ امنیت‌اش را به خطر می‌انداخت و خواب را بر او حرام می‌کرد. خانم برت نامه را سریع خواند؛ به صدای آرام خواند؛ با دقت دوباره درون پاکت گذاشت. او هم دیگر نخواهد.

باز هم، چند شب بعد، همان نامه بر سینی ویلسون بود. دوباره نامه را سریع خواند، با صدای آهسته، بارها و بارها. بعد با دقت آن را به کناری گذاشت، نه در کشو و قاطی انبوهی از نامه‌های خانم میتفورد بلکه جدا گذاشت. حالا فلاش هزینه سال‌های طولانی درک و افرش را تمام و کمال داد که بر کوسن‌های مبل کنار پاهای خانم برت دراز می‌کشید. می‌توانست نشانه‌هایی را بخواند که هیچ‌احدی حتی قادر نبود ببیند. می‌توانست با لمس انگشتان خانم برت بگوید که فقط منتظر یک چیز است. منتظر در زدن پستیچی، منتظر آن نامه بر سینی. با حرکتی یکنواخت و آرام احتمالاً نوازش‌اش می‌کرد؛ یکهو. صدای ضربه‌ای آمد. انگشتانش منعکس شدند؛ در فاصله‌ای که ویلسون به طبقه بالا می‌آمد، خانم برت، فلاش را محکم در بغل نگه داشت. سپس نامه را گرفت و او را رها و فراموش کرد.

با این همه، فلاش خود را مجاب کرد، تا وقتی که زندگی خانم برت دستخوش تغییری نیست، از چه چیزی باید بترسد؟ و هیچ تغییری در کار

نبود. مهمان جدیدی نیامد. آقای کنیون طبق معمول آمد؛ خانم میتفورد طبق معمول آمد. برادران و خواهران آمدند؛ عصر هم آقای برت آمد. هیچ کدام متوجه چیزی نشدند؛ به چیزی شک نکردند. از این قرار، وقتی چند شب از نامه خبری نشد، خود را آرام می کرد و می کوشید باور کند که دشمن رفته است. مردی با شنل، او تصور کرد، شخصی با کلاه راهبان رفته بود، مانند سارقان، با درِ اتاق ور رفته و فهمیده بود که محافظت می شود، و با سرشکستگی پاورچین پاورچین رفته بود. خطر، فلاش سعی کرد به خود بقبولاند، رفع شد. آن مرد رفته بود. اما بعد آن نامه دوباره آمد.

با رسیدن نامه‌ها به طور منظم، شب پشت شب، فلاش متوجه نشانه‌های تغییر در خانم برت شد. نخستین بار بود که خانم برت را بی قرار و بی حوصله می دید. دل و دماغ نوشتن و خواندن را نداشت. کنار پنجره ایستاد و بیرون را نگاه کرد. با اضطراب از ویلسون درباره وضعیت هوا پرسید - آیا باد همچنان از شرق می وزید؟ آیا هیچ نشانه‌ای از بهار در پارک بود؟ ویلسون جواب داد که آه نه؛ باد همچنان بادِ بی رحم شرقی بود. و خانم برت، به گمان فلاش، در یک آن هم آرام شد و هم رنجید. سرفه کرد. از ناخوشی شکوه کرد - اما ناخوشی اش به آن لحظاتی نمی رسید که غالباً با وزش باد شرقی بر او عارض می شد. و بعد، وقتی تنها بود، نامه شب پیش را دوباره خواند. این طولانی ترین نامه‌ای بود که تا به حال به دست اش رسیده بود. صفحات بسیاری، به طور تنگاتنگ روی هم انباشته، سیاه شده، و علایم کوچک رمزی نامربوط و عجیبی بر آن‌ها پراکنده بودند. فلاش از جایگاهش در کنار پای خانم برت، دید گسترده‌ای داشت. اما از الفاظی که خانم برت با خود زمزمه می کرد، نمی توانست هیچی سر در آورد. فقط توانست متوجه هیجان او بشود، آن گاه که به پایان صفحه رسید و با صدای بلند (اما به طرز غامضی) خواند: «آیا به نظر تان می توانم در دو سه ماه آینده ببینم تان؟»

بعد قلمش را برداشت و با حالتی دستپاچه و سریع به روی ورقه‌های

کاغذ حرکتش داد. اما این‌ها - کلمات کوچکی که خانم برت نوشت - چه معنایی داشتند؟ «آوریل سر می‌رسد. ماه‌های مه و ژوئن نیز فرا خواهند رسید، اگر عمرمان باشد که ببینیم‌شان، و شاید، عاقبت، بشود ما... وقتی هوای گرم اندکی باز جان و رنم بدهد، حتماً شما را خواهم دید... اما اولش از شما خواهم ترسید - گرچه وقتی می‌نویسم، ترسی ندارم. شما پاراسلسوس<sup>۱</sup> هستید و من آدمی منزوی، با اعصابی که به طرز عذاب‌آوری به هم ریخته است، و اینک به نحوی لخت معلق هستم، در هر گام برداشتن و هر نفس کشیدن بر خود می‌لرزم.»

فلاش نمی‌توانست آنچه را که خانم برت در چهار یا پنج سانتی‌متری بالای سرش می‌نوشت، بخواند. با این حال، به خوبی می‌فهمید، انگار می‌توانست هر کلمه را بخواند، که بانویش هنگام نوشتن چه شور و حال عجیبی داشت؛ آرزوهای ضد و نقیض چگونه آشفته‌اش کرد - اینکه کاش آوریل سر برسد، اینکه آوریل کاش سر نرسد، اینکه کاش این مرد ناشناس را فوراً ببیند؛ اینکه کاش هرگز نبیندش. فلاش هم مانند او هنگام گام برداشتن، و هنگام نفس کشیدن بر خود لرزید. و روزها بی‌امان گذشتند. باد آفتابگیر پنجره را داغان کرد. آفتاب مجسمه‌های نیم‌تنه را سفید کرد. پرنده‌ای در محوطه اصطبل‌ها آواز خواند. مردان در حالی که داد می‌زدند: «گل‌های تازه می‌فروشیم»، راسته خیابان ویمپول را پایین می‌رفتند. فلاش دانست که تمام این سر و صداها خبر از آمدن آوریل، مه و ژوئن می‌دهد - هیچ چیزی نمی‌توانست جلوی فرارسیدن آن بهار دهشتناک را بگیرد. مگر همراه بهار چه می‌آمد؟ یک وحشت - یک هراس - چیزی که خانم برت و فلاش ترس‌اش را داشتند. فلاش حالا با صدای پایی که از پلکان آمد، از جا جست. اما هنریتا

۱. Paracelsus: طبیب، کیمیاگر سوئیسی قرن شانزدهم. همچنین رابرت براونینگ، همسر الیزابت برت، شعر بلندی با همین نام دارد.



بود. بعد صدای ضربه‌ای آمد. آقای کنیون بود. به هر روی، آوریل گذشت؛ و همین‌طور بیست روز نخست ماه مه. و بعد، در بیست و یکمین روز ماه مه، فلاش فهمید که روز موعود فرا رسیده است. چون در سه‌شنبه، ۲۱ ماه مه، خانم برت با نگاهی جستجوگرانه در آینه نگریست؛ به طرز زیبایی خود را در شال هندی‌اش آراست؛ به ویلسون سفارش کرد که صندلی راحتی را نزدیک بکشد، اما نه خیلی نزدیک؛ با این وسیله و آن وسیله و رفت؛ و صاف در میان بالش‌هایش نشست. فلاش تنگاتنگ در کنار پایش دراز کشید. انتظار کشیدند، هر دو به تنهایی. دست آخر، ساعت کلیسای ماریلبن<sup>۱</sup> دو زنگ نواخت؛ باز هم انتظار کشیدند. بعد ساعت کلیسای ماریلبن تک زنگی نواخت - ساعت دو و نیم بود؛ و وقتی صدای تک زنگ محو شد، صدای ضربه‌ای بر در ورودی به نحوی غرا بلند شد. رنگ خانم برت پرید؛ بی‌هیچ حرکتی دراز کشید. فلاش نیز بدون حرکت دراز کشید. صدای پای بی‌امان و مخوف به طبقه بالا آمد؛ فلاش دانست که آن شخص پلید نیمه‌شب که کلاه راهبان بر سر دارد، به طبقه بالا آمد - مرد ناشناس. حالا دست‌اش بر دستگیره در بود. دستگیره چرخید. آنجا ایستاد.

ویلسون گفت: «آقای براونینگ».

فلاش، که چشمش به خانم برت بود، دید که رنگ و رویی به صورتش دوید؛ دید که چشمانش برقی زد و لبانش باز شد.

فریاد زد: «آقای براونینگ!».

آقای براونینگ در حالی که دستکش‌های زردش<sup>۱۳</sup> را در دستانش پیچ و تاب می‌داد و چشمانش را بر هم می‌زد، با سر و وضعی مرتب، بی‌معطلی و استادانه از میان اتاق عبور کرد. دست خانم برت را گرفت، و در صندلی کنار مبل فرو رفت. بی‌درنگ بنا کردند به حرف زدن. آنچه که برای فلاش

1. Marylebone

هولناک بود، هنگامی که حرف می‌زدند، تنهایی اش بود. یک زمانی خیال کرده بود که او و خانم برت با هم در غاری روشن به نور آتش بودند. اینک آن غار دیگر روشن به آتش نبود؛ تاریک و نمور بود؛ خانم برت از آن خارج شده بود. پیرامونش را نگاه کرد. همه چیز عوض شده بود. قفسه کتاب، پنج مجسمه نیم‌تنه - آن‌ها دیگر ایزدان مهربان نبودند که خرسندانه نظارت می‌کردند - متخاصم و عبوس بودند. فلاش جای خود را در کنار پای خانم برت تغییر داد. او اعتنایی نکرد. زوزه‌ای کشید. صدایش را نشنیدند. عاقبت با دلوپسی و عذابی خاموش آرام دراز کشید. صحبت‌شان گل کرده بود؛ اما آن‌گونه که حرف زدن‌ها غالباً سلیس و روان است، صحبت‌شان سلیس و روان نبود. جهش و پرش داشت. متوقف شد و دوباره جهشی کرد. فلاش هیچ‌گاه قبلاً آن زنگ را در صدای خانم برت نشنیده بود - آن سرزندگی و هیجان را. گونه‌هایش براق شده بود به طوری که هرگز آن‌ها را این چنین براق ندیده بود؛ چشمان درشت‌اش برق زدند به طوری که چنین برقی را در آن‌ها ندیده بود. ساعت چهار مرتبه زنگ زد؛ و همچنان صحبت کردند. بعد زنگ ساعت چهار و نیم خورد. با صدای زنگ آقای براونینگ از جا پرید. تصمیمی وحشتناک، تهوری دهشتناک در هر حرکت پدیدار بود. لحظه‌ای بعد دست خانم برت را در دستانش فشرد؛ کلاه و دستکش‌هایش را برداشت؛ خداحافظی کرد. صدای پایین دویدنش را از پلکان شنیدند. به سرعت در پشت سرش محکم بسته شد. رفت.

با این حال، خانم برت در بالش‌هایش فرو نرفت آن‌چنان که پس از ترک آقای کنیون و خانم میتفورد می‌کرد. حالا همین‌طور صاف نشسته بود؛ چشمانش همچنان افروخته بودند؛ گونه‌هایش همچنان می‌درخشیدند؛ گویی کماکان احساس می‌کرد که آقای براونینگ با اوست. فلاش لمس‌اش کرد. یکدفعه به یاد او افتاد. به نرمی و با خوشحالی سرش را نوازش کرد. و در حالی که تبسمی بر لب داشت، عجیب‌ترین نگاه را بر او انداخت - گویی